

بر نام سخن نیست هاشم

عروس بہار

استقبال بیست غزل خواجہ رحمۃ اللہ علیہ
(۵۶۱ - ۵۸۰)

حضرت آیت اللہ العظمی
محمد رضا نگو نام
(مدظلہ العالی)

عروس بهار

(مد ظله العالی)

♦ حضرت آیت الله محمدرضا نکونام

سرشناسه: نکونام، محمدرضا، ۱۳۲۷ -
عنوان و نام پدیدآور: عروس بهار: استقبال
بیست غزل خواجه رحمه الله (۵۶۱ - ۵۸۰) / محمدرضا نکونام.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات صبح فردا، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۹۱ ص. ۵/۱۴×۲۱ س.م.
فروست: مویه‌ی؛ ۲۹.
شابک: - - ۷۷۳۲ - ۶۰۰ - ۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
عنوان دیگر: استقبال بیست غزل خواجه رحمه الله (۵۶۱ - ۵۸۰).
موضوع: حافظ، شمس‌الدین محمد، - ۷۹۲ ق - - تضمین
موضوع: شعر فارسی - - قرن ۱۴
موضوع: شعر فارسی - - قرن ۸ ق.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ ۵ م ۹۳ ک / ۸۳۶۲ PIR
رده‌بندی دیوبی: ۶۲ / ۱ ف ۸
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۳۶۹۶۲۱۲

عروس بهار

حضرت آیت‌الله محمدرضا نکونام (مد ظله العالی)
ناشر: صبح فردا
نوبت چاپ: یکم تاریخ چاپ: ۱۳۹۷
شمارگان: ۱۰۰۰ قیمت: ۶۰۰۰ ریال
مرکز پخش: قم - بلوار امین - کوچه‌ی ۲۴
فرعی اول سمت چپ - پلاک ۷۶
تلفن مرکز پخش: ۰۲۵ ۳۲۹۰ ۱۵۷۸
www.nekoonam.com
www.nekounam.ir
ISBN: 978 - 600 - 7732 - -



حق چاپ برای مؤلف محفوظ است

فهرست مطالب

۹

پیش‌گفتار

۱۷

غزل: ۵۶۱

استقبال: وحی روان

۲۳

غزل: ۵۶۲

استقبال: ذره‌ی بی‌زوال

۲۶

غزل: ۵۶۳

استقبال: غربت بی‌جهان

۳۱

غزل: ۵۶۴

استقبال: سالک محبی



۳۴

غزل: ۵۶۵

استقبال: صفای عشق

۳۷

غزل: ۵۶۶

استقبال: عبادتگاه

۴۰

غزل: ۵۶۷

استقبال: وصال دل

۴۴

غزل: ۵۶۸

استقبال: زندگی

۴۸

غزل: ۵۶۹

استقبال: دو سه صد یوسف

۵۲

غزل: ۵۷۰

استقبال: سینه‌ی پرسوز

۵۶

غزل: ۵۷۱

استقبال: مردم بیچاره

۶۰

غزل: ۵۷۲

استقبال: رگ جان

۶۳

غزل: ۵۷۳

استقبال: چهره‌ی یکسان

۶۷

غزل: ۵۷۴

استقبال: شاهان جنایت‌کار

۷۱

غزل: ۵۷۵

استقبال: دو چشم

۷۴

غزل: ۵۷۶

استقبال: همه اوست

۷۸

غزل: ۵۷۷

استقبال: ابر بهمن

۸۱

غزل: ۵۷۸

استقبال: اساس کار

۸۶

غزل: ۵۷۹

استقبال: رضا

۸۹

غزل: ۵۸۰

استقبال: عاشق آزاده

پیش‌گفتار

محبی در قفس هجر و دام غربت مبتلا می‌شود. او مدتی در حیرانی و تنهایی است و میان «دیده و نادیده» و «داشته و نداشته» است. او با تالو نور یقطه سیر خود را شروع کرده است، تا آن‌که دل در رؤیتی جزئی، چهره‌ای از دلبر را دیده و به آن گرفتار شده است؛ اما مدت‌ها در هجران خواهد بود و مهجوری را جرعه جرعه می‌نوشد و وحشت «غربت از خلق» و «تنهایی از حق» را با سیر بسیار کندی می‌چشد. او چون هنوز در خویشتن خویش گرفتار است، از این درد عمیق تنهایی و غربت غریبانه، به لایه ضجه می‌زند و مرهم همدمی می‌طلبد:

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی

دل ز تنهایی به جان آمد خدا را همدمی
محبوبی که عاشق صادق است، بی‌سر و سامانی و تنهایی و غربت
خلقی را مرهم نمی‌جوید و به پسندیده‌ی دلبر، رضاست. محبوبی
وصل مدام دارد و حق در دل او از صبح ازل نشسته و دل او حق‌خانه‌ی
اطلاقی حقیقت - به‌گونه‌ی پایدار - می‌باشد:

سینه‌ام پر سوز و درد است و نخواهم مرهمی

یار تنهایم مرا بی‌دل نخواهد هم‌دمی

محبی که از ضعف‌های نفسانی بسیار رنج می‌برد، در کشاکش مشکلات، پناهی خلقی می‌جوید و برای آن، حتی از تملق‌گویی نیز ابایی ندارد:

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم

کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

محبوبی در رؤیت حقی، مقاوم و گسست‌ناپذیر است. او مست مدام از شراب قدسی و طاهر وحدت حقیقت است و دیگر چیزی برای او رنگ شرک خلقی و رین دوگانگی و تلبیس نجس‌ساز بیگانگی ندارد:

دور بنما از بر من یک‌یک مخلوق خود

در بر من تو بمان جز تو نمی‌خواهم همی

محبی در شوق خود شیدایی می‌کند و رنگ و روی آسایش را از دست می‌دهد. او از هیجان شوق و طرب شیفتگی، مستی بی‌تاب و شوریده‌ای پرفلق و سراسر اضطراب می‌گردد که چون نمی‌تواند معشوق را دل پدیده‌ها بیابد، ناآرام می‌شود و به مدد نیروافزاهایی چون ساقی سیمین‌بدن و جام می، آرام جان می‌طلبد:

چشم آسایش که دارد زین سپهر گرم‌رو؟

ساقیا جامی بیاور تا برآسایم همی

محبوبی که در شتاب پرحرارت و جنبش فزاینده‌ی سپهر، لحظه را

ارج می‌نهد و گذران آن را مایه‌ی امن می‌شمرد، ابن‌الوقت می‌گردد و بر آتش عشق، دامن می‌زند و به استقبال فنا و خرابی و بلاهای رؤیت ذات و قرب و ولایت محبوبی می‌رود:

با سپهر گرم او آتش زخم بر جان و دل

دل نمی‌خواهد به خود راحت، نه آسایش همی

دنایای محبی با فقر و غربت، به آشفتگی و خرابی کشیده می‌شود و او به چنان بی‌سامانی‌ای مبتلا می‌شود که دیگران به جای گریه بر اوضاع پریشان او، بروی خنده می‌آورند. محبی چنین مصایبی را رضا ندارد و از آن به این و آن، شکوه می‌برد:

زیرکی را گفتم این احوال بین، خندید و گفت:

صعب‌کاری، بوالعجب دردی، پریشان عالمی

محبوبی از آتش عشق ذات، دودی ناپیدا و خاکستری بر باد رفته می‌شود و البته تمکنی دارد که در درد حیرانی و سوز هیمنان ذات برقرار است. سوز لقای ذات، او را از فنا نیز فانی می‌سازد و هنر او این

است که بقای حکمی دارد و پریشانی عالم و آدم و گریه و خنده‌ی آنان را در فنای خویش رؤیت می‌کند. او از جهت خلقی، به تمامی فنا دارد و مرگ و زندگی و سرد و گرم و قهر و لطف برای او یکی است و آن‌چه را که حق می‌چشد، او می‌چشد. او نسبت به خود جز اهمال ندارد و چنان‌چه عالم را در آتش پریشانی بسوزد، نسبت به خود میل و هوس و حظ و انگیزه‌ای ندارد و تنها حب و بغض و امر و نهی حق و

حکم خداوند را پی می‌گیرد. در این وحدت، فاعل یکی است و آن حق تعالی است:

زیرکی، خنده رها کن بوالعجب آسوده باش

در دلم آتش بسزد، دارد پریشان عالمی

محبی مشتاق، که شور شیدایی او را بی‌تاب کرده است، حتی بر صبر و بردباری نیز ناتوانی و بی‌قراری می‌کند و میل خویش در رؤیت عافیت طلبانه‌ی آن زیبارخ رعنا را می‌طلبد؛ در حالی که سلوک، مسیر بلا و فناست و بلای محبی نیز نه از عشق است، که از تراکم حجاب‌های نفسانی اوست که باید این شرک عظیم را ذره ذره و نرم نرم و اندکان‌اندک، با استقبال از بلایی پی بلای دیگر، از بین ببرد:

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل

شاه ترکان غافل است از حال ما، کو رستمی؟

صبر برای محبان است و محبوبان را ناملایمی نیست تا نیاز باشد بر آن با سختی بردباری داشته باشند. محبان نیز چه بسا صبر را به پیرایه‌ها می‌آلایند و آن را از معرفت ساقط کرده و به درویشی می‌آلایند. برخی از آنان بردباری را بر هر چیزی حتی بر ظلم شاهان و چه بسا بر تملق‌گویی و پناه‌جستن از آنان توصیه می‌کنند که چنین صبری به گسترش استبداد و همراهی با ظالمان و حق‌ستیزان می‌انجامد که غیرت عشق، به هیچ وجه آن را بر نمی‌تابد:

صبر گو دیگر چه باشد؟ بوده از بهر محب!

یار من باشد به بر، فارغ ز هر زیر و بمی

شاه حیران را رها کن، بگذر از رستم، پدر!

در بر یار چگل ماندن نمی‌باشد کمی

محبی، مشتاق است و تشبه به عاشقان دارد و صفای عشق حقیقت آکنده با بلایا را با بازی و نفرین به تصویر می‌کشد:

در طریق عشقبازی، امن و آسایش خطاست

ریش باد آن دل که با درد تو جوید مرهمی

محبوبی، جمعیت عشق را داراست و تفرقه به‌کلی از او برداشته شده است و او با تمامی آدم و عالم، آتش عشق خویش را دارد و هم از آنان عشق می‌گیرد و هم به آنان عاشق است. محبوبی با هر پدیده‌ای جمع عشق و نیز رزق بلای خود را داراست. عشق یعنی وصول به ذات. قاتلی خون‌ریز است که تابلوی آن، نینوای بلاپیچی است که حتی پیراهن کهنه را نیز بر تنی که نعل ستوران دیده، پاره می‌کند، نه بازی‌گر بستر عافیت معاشقه:

عشق عشقم، بازی‌ات خود چیست آن؟

مرهم افتاده ز من، آتش به جانم عالمی

محبی به شیفتگی شوق، در غزل ماجراجویی می‌شود که از جهان‌سوزی، داد سخن می‌دهد؛ اما در دنیای عینی، از تشبه به اهل معرفت و سیر ارضی شیدایی، که با تذبذب و تزلزل همراه است، فراتر نمی‌رود:

اهل کام و آرزو را سوی رندان راه نیست

رهروی باید جهان سوزی، نه خامی بی غمی
محبی شعر می سراید و حدیث دوست را با تنوع زبان، تکرار می کند؛
اما وصول عینی به محبوب ندارد و تمامی مشتاقی محبی از
حکایت های دلبری یکتانگار است، نه از رؤیت زیبایی جمال او.
محبی در مهجوری خویش چرخش دورانی به هر سویی دارد و در
گم گشتی خویش می خواهد با حلوا حلوا، دهان خویش شیرین کند:
تو چه می گویی مگر؟ گه این و گه آن سر دهی!

شاعری این است یا که دل بگیرد گه غمی؟
محبی، کاستی در معرفت اشیا دارد و زمین خاکی ناسوت را - که ظرف
جمعیت وصول را با خود دارد - ناچیز می شمرد و عالم و آدمی دیگر را
جست و جو می کند:

آدمی در عالم خاکی نمی آید به دست

عالمی از نو ببايد ساخت، و ز نو آدمی
محبوبی، ناسوت را سگوی پرش برای وصول دانسته و آن را ساحت
جمعیت و اسم اعظم ربوبی برای موفقیت بر لقا می شمرد؛ زمینی که
نسناس ها را به خود دیده است و هم اینک دوره ی ناس را تجربه
می کند که در پی علم و قدرت اند و میلیون ها سال بعد، نسل آدم را
پرورش می دهد؛ نسلی که مدیریت زمین را با عشق خواهند داشت و
آدم حقیقی، آن ها هستند که واجد عشق می باشند و انسان های

شیفته ی علم و دیوانه ی قدرتِ امروزی را «بیگانگان از کمال آدمی»
می شمردند:

آدمی یک شعبه اش این و به صدها سال بعد

آدمی دیگر بیاید، گویدت تو آدمی
محبی، قدرت وجود اطلاقی، پایان ناپذیر و جمعی آدمی را
نمی شناسد و دریای باطن خویش را، که می تواند با عشق در کمال
استغنا و بی طمعی باشد، به مانند شبی حقیق و ضعیف می پندارد؛
در حالی که شبنم نیز توان بر شدن به هفت دریا را داراست:

گریه ی حافظ چه سازد پیش استغنا ی عشق؟

کماندر این طوفان نماید هفت دریا شبنمی
محبوبی حیات توحیدی دارد. حیات توحیدی، ویژگی ها و آثاری
دارد و از نشانه های وصول به ذات، «خون» و «سیر سرخ» است.
محبوبی ذاتی یا مقتول می گردد یا مسموم. محبوبی، وصول به ذات
دارد و همان دلیل بر اوست. میان محبوبی و حق تعالی هیچ دالی
نیست و محبوبی از او به او راه می جوید و حقیقت را رؤیت می کند و
نیز سنخ حیات و ولا و قرب هر پدیده ای را شناسا می گردد و با
جمعیتی که دارد، با همه به چهره ی حقی، وصول و ارتباط پیدا می کند
و بی سبب و بدون واسطه ی چیزی و فارغ از هر دلیلی و تنها به
مدلول، کار می پردازد و با غیرت عشق و تمکن ربوبی، رسواگر
شعبده ی سالوس مغضوبی می گردد و غامض ترین حادثه ی سرخ را
در امتداد خط خونین شهادت، رقم می زند:

بگذر از گریه، بخند و زیر تیغش خوش برو
 بگذرد طوفان، تو طوفان شو، نه هم‌چون شب‌نمی
 هفت دریا را تو بگذر، دل بزن بر شط خون
 آن زمان راحت شوی، دل می‌دهی تو بر منی
 شد نکو دریای طوفانی یار دلربا
 خاک و آب و باد و آتش کم بود در جانمی
 پیش بر می‌آید

خواج
 ۵۶۱

یا مَبْسِماً يُحَاكِي دُرْجاً مِنَ اللَّالِي
 یارب چه درخور آمد گردش خط هلالی
 در خواب مانده بودم دیشب به یادت چشمت
 زان خواب خوش بجستم سرمست و لاابالی

نکو

وحی روان

ای سرو نازا یارم، روی تو دیدم عالی
 آن طاق بس بلندت، وان خوش خط هلالی
 چشم تو برده جانم، بگرفته‌ای توانم
 چشم‌ت گرفته دینم، دل گشته لاابالی

خواجہ

حالی خیال و ضلت خوش می دهد فرییم
تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی

دل رفت و دیده خون شد تن خست و جان برون شد
فی العشق مُعجباتُ یأتین بالتّوالی

دل خون شدم ز دستش وز ناز چشم مستش
اوذیتُ بالزّایا ما للهوی و مالی

نکو

دل بی خیال باشد، غرق وصال باشد
دل کی بود به جانم؟ کو صورت خیالی؟
از پیش آن نگاهت خون جگر چه طی شد
هردم به عشق تو یار، وصلی پُر از توالی
مژگان چشم شادت خونم بداد بر باد
شادم چه بی اذیت، بی هر هوا و مالی

عروس

۱۸۰

خواجہ

خوی تو گر نگردد هرگز دگر نگردد
عاشق در این جوانب عارف در این حوالی

دلبر به عشق بازی خونم حلال دانست
فتوای عشق چون است از زمره ی موالی

لله ذاتُ رَمَلٍ کَانَ الحَبِیبُ فیها
طار العقولُ طِیراً مِنْ نَظَرَةِ الغَزَالِ

نکو

خوی ام به خوی تو شد، وصلم به روی تو شد
دل گُشته ی جمالت، بی دور و بی حوالی
خونم حلال تو شد، عاشق کشی حلال است
عشقت به جان من شد، بی چهره ی موالی
رمل دلم شده راست، جانم فدایی ات شد
دیوانه گشته جانم، جانا چه خوش غزالی

عروس

۱۹۰

خواجہ

از چار چیز مگذر گر زیرکی و عاقل
امن و شراب بی‌غش، معشوق و جای خالی
می ده که گرچه گشتم نامه‌سیاه عالم
نومید کی توان بود از لطف لایزالی
ساقی بیار جامی وز خلوتم برون کش
تا در بهدر بگردم قلّاش و لاابالی

نکو

آن پنج امر این است، ای سالک صفادل
امن و سلامت دل، معشوق و حال و مالی
آن یار دلربایم، مست است و بی‌محابا
دل داده‌ام به وصلش، آن وصل لایزالی
دیوانه‌ای و مستم، از این جهان رستم
دل گشته پاک و ساده، قلّاش و لاابالی

خواجہ

صافی است جام خاطر در دور آصف دهر
قُمْ فَاسْقِنِي رَحِيقًا أَصْفَى مِنَ الزُّلَالِ
المُلْكُ قَدْ يُبَاهِي مِنْ جَدِّهِ وَ جَدِّهِ
یارب که جاودان باد این قدر و این معالی
مسندفروز دولت کان شکوه و شوکت
برهان مُلک و ملت بونصر بوالمعالی

نکو

دل صاف و صادق آمد در نزد دلربا یار
وحی دلم روان است، چون آب بس زلالی
من بی‌تبار و یارم، دور از همه قرارم
یار حقیقی من، آن صاحب معالی

خواجہ

یا راکباً تبری عن موثقی و هادی

إن تلق اهل نجد کلم بحسب حالی

العين ما استنامت شوقاً لاهل نجد

و القلب ذات وجد من رؤية الوصال

چون نیست نقش دوران بر هیچ حال ثابت

حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی

نکو

دل پُر ز عشق و حال است، آب دلم زلال است

در قرب بی محابا، وصلم شده به حالی

دل رسته از فراق است، وصل دل است کامل

دور از خطوط دوران، دارد دلم وصالی

جان نکو خراب است، آب حیات ناب است

قربیم پر از شتاب است، فارغ ز هر زوالی



خواجہ

۵۶۲

بگرفت کار حُسنِ چون عشق من کمالی

خوش باش از آن که نبود این هر دو را زوالی

در وهم می نگنجد کاندرا تصور عقل

آید به هیچ معنی زین خوب تر مثالی

نکو

ذره ی بی زوال

از آن کمال عالی ما را بشد کمالی

گرچه به هر دو عالم نی ذره در زوالی

او یک حقیقت است و دور از برش توهم

هرگز ندارد او خود از بهر خود مثالی

خواجہ

شد حظّ عمر حاصل گر زان که با تو ما را
یکدم به عمر روزی، روزی شود وصالی
آندم که با تو باشم یک سال هست روزی
واندم که بی تو باشم یک روز هست سالی
چون من خیال رویت جانا به خواب بینم
کز خواب می نبیند چشمم به جز خیالی
رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت
شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

نکو

ما را همه دو عالم بوده به دل بهانه
از صدر و ذیل عالم جز او نشد وصالی
هر لحظه با تو هستم، هستی بود چو لحظه
بی تو دگر محال است، چه لحظه یا که سالی
باشد حقیقتم او، دور از سَرم توهم
در خود بود هم این دل، یا آن که در خیالی
بی رحمی اش کجا شد؟ این است خود چه حرفی؟
کوهی و آب دریا، یا هم چنان هلالی

عروس
نهار



۲۴

خواجہ

حافظ مکن شکایت گر وصل یار خواهی
زین بیشتر ببايد بر هجر احتمالی

نکو

دورم ز هر شکایت، عاشق به هرچه آید
هجری ندیده این دل، کی بوده احتمالی؟
من مست مست مستم، افتاده دل ز دستم
دلبر بگیر دستم، باشم به تو عیالی
دل عاشق است و شیدا، دیوانه‌ای است تنها
دور از دیار و یارم، از بهر تو غزالی
مجنون‌ترین مجنون، افتاده‌ام چه در خون
دل کن خلاصم از خود، ای جان حال‌حالی
حال دلم تو باشی، جانا نکو خراب است
در عمق جان تنها، بی‌گفت‌وگو و قالی

عروس
نهار



۲۵

خواجہ

۵۶۳

سَلَامُ اللّٰهِ مَا كَرَّ اللَّيَالِي
وَجَاوَبَتِ الْمَثَانِي وَالْمَثَالِي
عَلَى وَادِي الْأَرَاكِ مَنْ عَلَيْهَا
وَدُورٌ بِاللَّوَى فَوْقَ الرَّمَالِ

نکلو

غربت بی جهان

دلِ دیده چه بسیاری این لیالی
یک است دور از مـثانی و مـثالی
بود ادراک او عین وصولش
لوی دل شکسته هر رمالی

عروس
بهار



خواجہ

دعاگوی غریبان جهانم
وَادَعُوْا بِالتَّوَاتُرِ وَالتَّوَالِي
منال ای دل که در زنجیر زلفش
همه جمعیت است آشفته حالی
اموتُ صَبَابَةً يَا لَيْتَ شَعْرِي
مَتَى نَطَقَ الْبَشِيرُ عَنِ الْوَصَالِ

نکلو

منم آنم که غریب این جهانم
نه در من شد تواتر یا توالی
نه زنجیری به پا نه ناله در دل
نه با جمعیت آشفته حالی
بشد مرگم به پیش از قطره‌ی دل
به شور و شوق و عشق آمد وصالی

عروس
بهار



خواجہ

فَجَبُّكَ رَاحَتِي فِي كُلِّ حِينٍ
وَذِكْرُكَ مَوْسِي فِي كُلِّ حَالٍ

سویدای دل من تا قیامت
مباد از سر سودای تو خالی

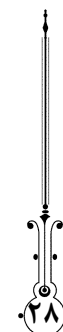
کجا یابم وصال چون تو شاهی
من بدنام رندِ لالایی

ز خطّ صد جمال دیگر افزود
که عمرت باد صد سال جلالی

نکوه

شده عشق تو تنها رزق این دل
به دور از کثرت و رنگ زوالی
به تو شد هستی ام محو از دل خویش
نشد یک ذره هستی از تو خالی
تویی جان من و ننگم ز شاهی
نیام بدنام و رند و لالایی
همه هستی جمال یار من شد
به عمر هستی اش نه که جلالی

عروسِ بهار



خواجہ

بر آن نقّاش قدرت آفرین باد
که گرد مه کشد خطّ هلالی

به هر منزل که رو آرد خدایا
نگه دارش به حفظ لایزالی

تو می باید که باشی ورنه سهل است
زیان جانی و نقصان مالی

نکوه

بنازم آن هلال کنج لب را
همان ماهی که خود بوده هلالی
به هر منزل که رو آری خدایا
کمالی و جمال لایزال
همه هستی تویی، ناقص کجا شد؟
زیان دیگر چه یا نقصان مالی؟

عروسِ بهار



خواجہ

خدا داند که حافظ را غرض چیست
و علمُ اللهِ حسبی من سؤالی

نکو

اگرچه باطن جانت صفایی است
بگو «حسبی» و بگذر از سؤالی
منم مست و به حق آکنده از عشق
نباشد در دل و جانم مالالی
نکو سرمست و سرحال و دلیر است
که نفس پست خصمش پُر وبالی



خواجہ

۵۶۴

رفتم به باغ تا که بچینم سحر گلی
آمد به گوش ناگهم آواز بلبلی

مسکین چو من به عشق گلی گشته مبتلا
واندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی

می گشتم اندر آن چمن و باغ دم به دم
می کردم اندر آن گل و بلبل تاملی

نکو

سالک محبی

رفتم به باغ و نچیدم از آن گلی
نغمه زنان نشست به دل شور بلبلی
دیدم که عاشق است چو من مست و نغمه خوان
افتاده در طنین چمن وه چه غلغلی
دل شد چو باغ و، چمن غرق عشق و حال
دیگر چه بوده فکر و دگر چه تأملی؟

خواجہ

چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب

گشتم چنان که هیچ نماندم تحملی

بس گل شکفته می شود این باغ را ولی

کس بی جفای خار نچیدست از او گلی

گل یار خار گشته و بلبل قرین عشق

آن را تغییری نه و این را تبدلی

نکو

ای سالک محب، تو به زحمت فتاده ای

محبوب عشق ندارد به دل تحملی

عشق است و جان محب بوده در تلاش

محبوب بوده که غرق تجملی

خارم گل است و گل شده بس دلنواز من

کم بد بگو ز خار که بوده چو سمبلی

خارم عزیز و، رخ دلرباش ببین

بیراهه رفته ای، نه تو فکر تحوّل!

خواجہ

حافظ مدار امید فرج از مدار چرخ

دارد هزار عیب و ندارد تفضّلی

نکو

سالک! مگو تو بد از چرخ پُرمدار

بی عیب و نقص باشد و غرق تفضّلی

آزده ای، برو از خصم بی تبار

کاو خود شده به جهنم تحوّل

از بهر تو بزنند دور بی اساس

بگذر ز ظلم و ستم بین تو یک پلی

بیراهه می رود ز ره پاک و صاف خویش

گرچه کند به زشتی خود او تأهلی

راه جهیم شده خود پر ز رنگ و رو

ورنه چرا برود رو به کاهلی

جان نکو به عشق رخ اش خوش نشسته است

دل در برش شده مانند سوگلی



این خرّقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی
چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم
در کنج خراباتی افتاده خراب اولی



صفای عشق

دل در گرو یارم، باشد ز ثواب اولی
هر دفتر و اوراقی که شد به صواب اولی
این ظلمت ناسوتی، دل کنده خود از خیرش
دنیا که بود پاکی، آن چه شده ناب اولی
عشق و غزل و عشرت، کالای جهانی شد
شور و شغف و مستی، آن حال خراب اولی

چون مصلحت اندیشی دور است ز درویشی
هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی
من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت
کاین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی
تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین سان
در سر هوس ساقی در دست شراب اولی
از هم چو تو دلداری دل برنکنم آری
گر تاب کشم باری زان زلف به تاب اولی



خون دل و حیرانی باشد چو به تقدیرم
این سینه ی پر آتش، آن اشک کباب اولی
رنج رخ محرومان کرده است کباب این دل
فقر و غم و تنهایی، آن دیده پر آب اولی
مظلوم چه شد سالک؟ بگذر دگر از زاهد
آن فقر و شکیبایی از چنگ و رباب اولی
تو یار گل من باش، بنمای تو همراهی
از تو که بکشم دردی، با این تب و تاب اولی

خواجہ

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون رو
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

نکو

پسیری نبود نقصی، این مغز جوان باید
با این دل خون آلود، هم چنگ جناب اولی
آن شط جناب دل، رفته ز همه منزل
غرقابه‌ی خون عشق، در پای رباب اولی
گشته است نکو مست و، از قید جهان رسته
در نزد تو دلبرده، با شور شباب اولی



خواجہ

۵۶۶

زان می صاف کز او پخته شود هر خامی
گرچه ماه رمضان است بیاور جامی
روزها رفت که دست من مسکین نگرفت
ساق شمشادقدی ساعد سیم اندامی

نکو

عبادتگاه

یار من لحظه‌ی رونق بزد از من خامی
رفتم از دیر و خرابات و می و هم از جامی
دلبرم شد به برم با همه ساق و ساعد
با لب و کنج و کنار آن گل سیم اندامی
بوده مسکین و سزاوار همه غنچ و دلال
گر کند همت و آید به میان ایامی

خواجہ

روزہ هرچند که مهمان عزیز است دلا

رفتنش موهبتی دان و شدن انعامی

مرغ زیرک به در صومعه اکنون نپرد

که نهادست به هر مجلس وعظی دامی

گله از زاهد بدخو چه کنم رسم این است

که چو صبحی بدمد در پی اش افتد شامی

یار من چون بخرامد به تماشای چمن

برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

نکو

روزه را آرج بنه، دور کن از حرف و سخن

مرحمت بوده به تو از بر حق انعامی

برو از صومعه و هرچه عبادتگاه است

شد خدا بهر دو دنیا، نبود جز دامی

زاهد و عابد و پیرو، دو سه صد ریب و ریا

شد به هر معرکه ای که شده صبح و شامی

یار من در بر من بوده زیارتگاهم

شده وصلم چه خوش و، کی بدهم پیغامی؟

عروس نهار



۳۸

خواجہ

کو حریفی که شب و روز می صاف کشد

بود آیا که کند یاد ز درد آشامی

حافظا گر ندهد داد دلت خسرو عهد

کام دشوار به دست آوری از خودکامی

نکو

صافی عشق من است آن لب پر آب گُلم

دُردی ام آب حیات از لب دل آرامی

برو از خسرو و عهدش، دلبرم آماده است

لحظه لحظه بدهد از لب خود بس کامی

شده دشواری تو جان محب از باطن

دل محبوب ندارد به جهان سرسامی

عشق و مستی بزده یکسره آن قید دلم

آن نظرکرده شده در صف ما ایامی

تا نکو سر نزده قید طلب از جانت

خوش ببینم به برم دلبر خوش فرجامی



عروس نهار



۳۹

خواجہ
۵۶۷

انت روائِحُ رَنْدِ الحِمَى و زاد غَرامی
من المُبْلَغُ عَنّى الى سَعادِ سلامی

پیام دوست شنیدن سعادت است و سلامت
فدای خاک در دوست باد جان گرامی

نکلو

وصال دل

دلم ز مستی یارم شکسته شد به خرامی
که ناگه آن مَهِ عالمِ بدیدمش به سلامی
نه پیام دارم اینک، همه را ببین و بشنو
شدم فدای رخ او، فدای جان گرامی

خواجہ

بیا به شام غریبان و آب دیده من بین
بسان باده صافی در آبگینه شامی
اذا تَقَرَّبَ عن ذی الاراکِ طائرٌ خیرِ
فلا تفرَّد عن روضها انینُ حمام

خوشا دمی که درآیی و گویمت به سلامت
قدیمتُ خیرِ قدومِ نزلتِ خیرِ مقام

نکلو

غریب و بی کس و تنها منم، کجایی تو؟
که قطره، قطره‌ی اشکم به روز و هرچه که شامی
برو ز طایر و روضه، که قدسیان این‌جا
نشسته‌اند به خاک دلم، نه مانده حمامی
که آید و چه تو گویی صفا نما پیدا
به رؤیت رخ پاکش تویی به خیر مقامی

خواجہ

بسی نمائند که روز فراق یار سر آید

رَأَيْتُ مِنْ هَضْبَاتِ الْجَمَى قِيَامَ خِيَامِ

من ار چه هیچ ندارم سزای خدمت شاهان

ز بهر کار صوابم قبول کن به غلامی

امید هست که زودت به کام خویش ببینم

تو شاد گشته به فرماندهی و من به غلامی

نکو

وصال دل شده یکسر نبوده دل به فراقی

درون سینه‌ی صافش دلم شده نه خیامی

به هم خورد دلم از شاه و هم خورد ز غلامی

برو ز هر دوی این‌ها چه شاه و که غلامی

گدایی و طلب تو نوده جان تو ضایع

بداده‌ام به تو صد ره، چنین کلام و پیامی

خواجہ

بِعِدَّتْ مِنْكَ وَ قَدْ صِرْتُ ذَائِبًا كَهْلَالٍ

اگرچه روی چو ماهت ندیده‌ام به تمامی

وَ اِنْ دُعِيتُ بِنَجْدٍ وَ صِرْتُ نَاقِضَ عَهْدٍ

فَمَا تَطْيَّبُ نَوْمِي وَ مَا اسْتَطَابَ مَنَامِي

چو سِلک دُرّ خوشاب است نظم شعر تو حافظ

که گاه لطف سَبَق می‌برد ز نظم نظامی

نکو

نه دورم و نه که نزدیک آن جمال دل‌انگیز

بدیدم آن رخ خوبیت، هلالی و به تمامی

صفای دل ز تو دادم، چه بوده عهد و دعایی؟

به هوش و نوش نگارم نبوده خواب و منامی

اسیر رؤیت روی‌ات شدم به صبح و به هر شب

که دیده عاشق ساده، که بود اهل مرامی

چه گویمت که بیابی، نکو بود عاشق

به عشق ساده و راحت، به عمق روح تمامی



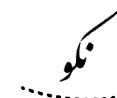
خواجہ ۵۶۸

کہ برد بہ نزد شاہان ز من گدا پیامی

کہ بہ کوی می‌فروشان دو هزار جم بہ جامی

اگر این شراب خام است اگر این حریف پخته

بہ هزار بار بہتر ز هزار پخته خامی



زندگی

برو از غلام و شاہی، چہ بود دگر پیامی

ہمہ نفرتم از این‌ها شدہ ظلم و ہرچہ خامی

بود آدمی رہا از ہمہ وحشی و ستمگر

نہ غلام کس بزاید، نہ کہ شاہ نیک‌نامی

خواجہ

شدہ ام خراب و بدنام و ہنوز امیدوارم

کہ بہ ہمت عزیزان برسم بہ نیک‌نامی

تو کہ کیمیافروشی نظری بہ قلب ما کن

کہ بضاعتی نداریم و فکندہ‌ایم دامی

بہ کجا برم شکایت بہ کہ گویم این حکایت

کہ لبث حیات ما بود و نداشتی دوامی



شدہ آدمی مراش ہمہ عزت و بزرگی

کہ بود رہا ز ہر غیر و رسد از او کلامی

من مست دل پر از خون، شدہ ام رہا ز ہر غیر

بہ کنار دلبری کہ بہ من است صبح و شامی

تو مکن گدایی ای جان، دگر اوست کیمیگر

برو از کلام آخر کہ فکندہ‌ای تو دامی

لب او حیات عشق است مکن شکایت از دل

کہ بود صفات لازم ز برای ہر دوامی

خواجہ

عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود

نه به نامه و پیامی نه به پرسش و سلامی

بروید پارسایان که نماند پارسایی

می ناب در کشیدیدم و نماند ننگ و نامی

ز رهم میفکن ای شیخ به دانه‌های تسبیح

که چو مرغ زیرک افتد نفتد به هیچ دامی

نکو

شده مشکل از تو یکسر که ندیده‌ای تَفَقُّد

ز صفا و خیر و خوبی برسد به تو سلامی

برو از ره سلامت که سلامتی نمانده

نه به دینی نه مذهب، شده جمله ننگ و نامی

ستمی ز دین‌داران برسیده بر خلائق

ز درون و هم برون شد به همه غم و قیامی

شده خاک هر ریایی به درون سینه‌ی غم

برو از شیوخ زاهد ز خطوط هرچه دامی

خواجہ

سَر خدمت تو دارم بخرم به هیچ مفروش

که چو بنده کمتر افتد به مبارکی غلامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ

که چنان گُشنده‌ای را نکشد کس انتقامی

نکو

مشو بنده و به خدمت که ره نجات این است

به خود آی و زندگی کن منما تو خود غلامی

ره عشق بوده بس باز، به خرد تحملش کن

که تو تازه‌کار عشقی، تو مگو ز انتقامی

دل من نکو خراب است به وصال جان جانان

بگذر ز هر مقامی بنشین برش به بامی



خواجہ

تشبیه دهانت نتوان کرد به غنچه

هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی

صد بار نگفتی که دهم زان دهنّت کام

چون سوسن آزاد چرا جمله زبانی

گفتی که دهم کامت و جانت بستانم

ترسم ندهی کام و جانم بستانی

نکو

شد غنچه و نقطه همه عکس لب نازت

تو وحدت دهری و تو خود تنگ دهانی

کام دل من بوده لب مست تو، ای یار

ای لب تو بگو از چه که تو این چنانی

کی گفته به تو او که دهد از دو لبش کام؟

تو هرچه که گویی، همه بوده است زبانی

جانت چه بود او بستاند، نستاند

تقدیم نما و تو بگو: کی بستانی؟

خواجہ

۵۶۹

گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی

چون نیک بدیدم به حقیقت به از آنی

در عشق توام شهره چو فرهاد و عجب نیست

ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی

نکو

دو سه صد یوسف

بوده ز تو دلبر دو سه صد یوسف ثانی

تو دلبر من خود تو همانی و تو آنی

من در بر تو دلبر مه پاره شدم خاک

تو چهره‌ی هستی و تو شیرین زمانی

خواجہ

چشم تو خدنگ از سپر جان گذرانید

بیمار که دیدست بدین سخت کمائی

چون اشک بیندازیش از دیدہی مردم

آن را که دمی از نظر خویش برانی

خود سرو بنمائد از قد و رفتار تو بر جای

بخرام که از سرو گذشتی به روانی

در راه تو عاشق چو قلم کرد ز سر پای

چون نامه چرا یک دمش از لطف نخوانی

نکو

چشمش بزده سینه و قلب و دل و جان را

من غرق یقینم، تو مگر دل به گمانی

اشک دل من گوهر یک‌دانه‌ی عشق است

هرگز نتوانی ز بَرَت لحظه برانی

سرو دل من سرو گل ناز بود او

از مادر خود دیده دلم آن به جوانی

من نامه ندارم که نگارم به برم هست

آن حضرت عشق گفت تو خود نیک بخوانی

خواجہ

از پیش مران حافظ غمدیدہی خود را

کز عشق رُخات داد دل و دین و جوانی

نکو

بگذر ز طلب‌خواهی و رنجیدن خاطر

او داده به تو این دل و هم دین و جوانی

سر داده‌ام و سینه و جان و دل خود را

بر خاک رهش زنده و تازه است و عیانی

کُشته منم و عاشق دل‌زنده منم، من

او یار من و دلبر و دلدار جہانی

افتاده نکو در بر تو دلبر طناز

تو جان منی، خود به برم روح و روانی



خواجہ

چشم آسایش که دارد زین سپهر گرم‌رو

ساقیا جامی بیاور تا برآسایم دمی

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت

صعب کاری بوالعجب دردی پریشان عالمی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل

شاه ترکان غافل است از حال ما کو رستمی

نکو

با سپهر گرم او آتش زنم بر جان و دل

دل نمی‌خواهد به خود راحت، نه آسایش دمی

زیرکی، خنده رها کن بوالعجب آسوده باش

در دلم آتش بـزد، دارد پریشان عالمی

صبر گو دیگر چه باشد؟ بوده از بهر محب

یار من باشد به بر، فارغ ز هر زیر و بمی

شاه حیران را رها کن، بگذر از رستم، پدر!

در بر یار چگل ماندن، نمی‌باشد کمی

خواجہ

۵۷۰

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی

دل ز تنهایی به جان آمد خدا را همدمی

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم

کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

نکو

سینه‌ی پرسوز

سینه‌ام پر سوز و درد است و نخواهم مرهمی

یار تنه‌ایم مرا بی‌دل نخواهد همدمی

دور بنما از بر من یک‌یک مخلوق خود

در بر من تو بمان، جز تو نمی‌خواهم همی

خواجہ

در طریق عشقبازی امن و آسایش خطاست
ریش باد آن دل که با درد تو جوید مرهمی

اهل کام آرزو را سوی رندان راه نیست
ره روی باید جهان سوزی نه خامی بی غمی

آدمی در عالم خاکی نمی آید به دست
عالمی از نو بیاید ساخت و ز نو آدمی

نکو

عشق عشقم، بازیات خود چیست آن؟
مرهم افتاده ز من، آتش به جانم عالمی
تو چه می گویی مگر گه این و گه آن سر دهی
شاعری این است یا که دل بگیرد گه غمی
آدمی یک شعبه اش این و به صدها سال بعد
آدمی دیگر بیاید، گویدت تو آدمی

عروس
نهار

خواجہ

گریه ی حافظ چه سازد پیش استغنای عشق
کاندر این طوفان نماید هفت دریا شبی

نکو

بگذر از گریه، بخند و زیر تیغش خوش برو
بگذرد طوفان، تو طوفان شو، نه هم چون شبی

هفت دریا را تو بگذر، دل بزن بر شط خون
آن زمان راحت شوی، دل می دهی تو بر منی

شد نکو دریای طوفانی یار دلربا
خاک و آب و باد و آتش کم بود در جانمی



عروس
نهار

خواجہ

۵۷۱

ز دلبرم کہ رساند نوازش قلمی
کجاست پیک صبا گو بیا بکن کرمی
دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم
خوشا دمی که به میخانه بر کُتم عَلمی

نکلو

مردم بیچاره

نگار من به برم شد، نه حاجت قلمی
نه کثرت است و نه دوری، کند خود او کرمی
ریا و خدعه و سالوس و شیطنت، هیہات
میان ملت و دین کرده فتنه و محنی
برو ز فتنه و میخانه، حق تو خوش دریاب
ز عشق و مهر و محبت به پا نما عَلمی

عروس بہار

۵۶

خواجہ

حدیث چون و چرا دردسر دهد ساقی
پیالہ گیر و بیاسا بہ عمر خویش دمی
طیب راہ نشین دردِ عشق نشناسد
برو بہ دست کن ای مُردہ دل مسیح دمی
قیاس کردم و تدبیر عقل در رہ عشق
چو شبنمی است کہ در بحر می کشد رقمی
بیا کہ وقت شناسان دو کون بفروشند
بہ یک پیالہ می صاف و صحبت صنمی

نکلو

مرو بہ خلوت و تنہایی و فراغت بال
بہ فکر مردم بیچارہ بودہ باش دمی
طیب راہ نشین آگہ است از این مردم
مدد رسان بہ مردم، سپس بہ دکر و دمی
بہ عقل و دانش خود، یار بینوایان باش
اگر رسد آگہی بہ عشق بودہ خود، رقمی
برو ز می ز پیالہ، تو عشق و مستی کن
بدہ برات بہ مردم، ستان لب صنمی

عروس بہار

۵۷

خواجہ

دوام عیش و تنعم نہ شیوہی عشق است

اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی

نمی‌کنم گله اما سحاب رحمت دوست

به کشته‌زار جگر تشنگان نداد نمی

بیا که خرقه‌ی من گرچه وقف می‌کده‌هاست

ز مال وقف نبینی به نام من درمی

نکو

دوام عشق و تنعم نہ شیوہی رندی است

غم غریب و فقیران بخور، نہ نیش غمی

سحاب رحمت حق رفته از سر مردم

که رفته خیر و صلاح از دل و نمانده نمی

برو ز وقف و ز خرقه کہ می‌کده هیچ است

بریز در بر بیچارگان تو هم درمی

خواجہ

چرا به یک نی قندش نمی‌خرند آن کس

کہ کرد صد شگرافشانی از نی قلمی

سزای قدر تو شاہا به دست حافظ نیست

به جز نیاز شبی و دعای صبحدمی

نکو

صفا و خیر بود، خوبی و کرم بر خلق

چه با قدم، چه درم، چه قدرت قلمی

مگو ز شاہ، ببین درگہ الہی را

گذرگہ است به خوبی به شام و صبحدمی



خواجہ

بگو کہ جان ضعیفم ز دست رفت خدا را
ز لعل روح‌فزایت ببخش از آن‌که تو دانی
من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست
تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی
خیال تیغ تو با ما امید تشنه و آب است
اسیر خویش گرفتی بکُش چنان که تو دانی
امید در کمر زرکشت چگونه نبندم
دقیقه‌ای است نگارا در آن میان که تو دانی

نکلو

منم به سینه‌ی دوران نشان رونق و همت
نما به دل دم رؤیت، بر آن امان که تو دانی
هر آن‌چه رفته به جانم، گرفته‌ام به رضایت
کرامتی بنما تو، به هر نشان که تو دانی
بر آن لب خوش‌تیغت، نشسته‌ام به فراغت
که خود زنی رگ جان را، به هر زمان که تو دانی
به پای تو بنشستم، همه شبان و به روزم
اشارتی بنما تو، بر آن کران که تو دانی

خواجہ

۵۷۲

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی
خبر به کوی فلان بر بدان زمان که تو دانی
تو پیک خلوت رازی دو دیده بر سر راحت
به مردمی نه به فرمان چنان رسان که تو دانی

نکلو

رگ جان

صفا و عشق و سعادت، بود چنان که تو دانی
قرار لطف و عنایت، بود همان که تو دانی
تو رونق دو سرایی ز بهر جمله‌ی خوبان
نما به من تو چنان به رخ نهان که تو دانی

خواجہ

یکی است ترکی و تازی در این معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن به هر زبان که تو دانی

نکو

زبان عشق و امیدم، زبان پاک تو باشد
بزن به صبغہی جانم، به آن زبان که تو دانی
حدیث عشق و محبت به سینه از تو به ما شد
بگو به چہرہی خاکی، بر آن بیان کہ تو دانی
نکو نشسته به خلوت، به قرب لطف جوارت
همان به است کہ تو بینی، خط روان کہ تو دانی



خواجہ

۵۷۳

ہواخواہ توام جانا و می‌دانم کہ می‌دانی
کہ ہم نادیدہ می‌دانی و ہم ننوشتہ می‌خوانی
ملامت‌گر چہ دریابد ز راز عاشق و معشوق
نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

نکو

چہرہی یکسان

بہ درگاہ توام جانا، تو آگاہی و می‌دانی
از این خوش رگ، رگ جانم تو می‌دانی و می‌خوانی
ملامت در دلم ناید ز سوی تو دلآرایم
تو سرّی و تو پیدایی بر آن آوای پنهانی

خواجہ

ملک در سجده‌ی آدم زمین بوس تو نیت کرد
که در حُسن تو چیزی یافت غیر از طور انسانی
خم زلفت به نام ایزد کنون مجموعه‌ی دل‌هاست
از آن باد ایمنی بادت که انگیزد پریشانی
بیفشان زلف و صوفی را به پابازی و رقص آور
که از هر رقعہ‌ی دلکش هزاران بت بیفشانی

نکو

من و تو چهرہ‌ی یکسان، شدہ ظاہر بہ دو عنوان
تو حقّی و ظہورت من، بہ‌طور حق و انسانی
چہ می‌گویم تو می‌دانی لَوای رونق جانت
ز عشق و نصرت و خوبی، ز غم‌ها در پریشانی
صفا و شور و مستی را زدی تو در دل مستم
بہ چرخ و چین و رقص دل، تو بر من خود بیفشانی

عروسِ تہار



۶۴

خواجہ

دریغا عیش شبگیری کہ در خواب سحر بگذشت
بدان قدر وصال ای دل کہ در ہجران فرو مانی
ملول از ہمرہان بودن طریق کاردانی نیست
بکش دشواری منزل بہ یاد عہد آسانی
گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دلہند است
خدا را یک نفس با ما گرہ بگشا ز پیشانی

نکو

دریغمن نی، ببینم من سحرگان رخ ماہت
بہ وصل ذات و عنوانی، نہ ہجری کہ بہ ہر جانی
نما خلوت بہ جان و شو تو ہمراہ دل یاران
ز ہمراہ و ز ناہمراہ و مشکل یا کہ آسانی
گشادابرو بود یارم ہمراہ در بر خلوت
بہ کثرت می‌نشیند آن گرہ راحت بہ پیشانی

عروسِ تہار



۶۵

خواجہ

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبان است
مباد این جمع را یا رب غم از باد پریشانی
امید از بخت می دارم که بگشایم کمر بندش
خدا را ای فلک با من گره بگشا ز پیشانی
خیال چنبر زلفش فریبت می دهد حافظ
نگر تا حلقه ی اقبال ناممکن نجبنانی

نکو

همه شادی دل باشد رضای تو نگار من
بیر از دل تو هر غیری که آرد خود گران جانی
در این چرخ پر از طوفان دلم امیدوار توست
به چرخ و چین این هستی، رهایم خود مکن آنی
به دور دوره ی جانم تویی ظاهر به هر لحظه
نمی بینم در این جانم مگر آن که تو جنبانی
در این غوغای دورانی چو یک ذره بود جانم
نکو فارغ ز هر حرفی، به هر چینی تو می مانی



خواجہ

۵۷۴

احمدُ للهِ علی مَعْدِلَةِ السُّلْطَانِ
احمد شیخِ اویسِ حسنِ ایلخانی
خان بن خان و شهنشاهِ شهنشاهِ نژاد
آن که می زبید اگر جان جهانش خوانی

نکو

شاهان جنایت کار

گند و نفرین به همه شاه و همه سلطانی
جمله ی سلسله ها تا حسنِ ایلخانی
خان خاتان و شهنشاهِ نهان، مرگش باد
جمله عفریت زمان اند اگر خود دانی

خواجہ

دیده نادیده به اقبالِ تو ایمان آورد

مرحبا ای به همه لطف خدا ارزانی

بر شکن طرّهی ترکانه که در کاکل توست

بخشش و کوششِ قآنی و چنگیزخانی

ماه اگر با تو برآید به دو نیمش بزنند

دولت احمدی و معجزه‌ی سلطانی

جلوه‌ی حسن تو دل می‌برد از شاه و گدا

چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

نکوه

بس تملق کنی و عرض خودت می‌ریزی

شده بر نکبت و نفرین به همه ارزانی

لعنت هر دو جهان بر همه‌ی آنان باد

آن ستم‌های فراوانیِ قآنی و چنگزخانی

ظلم آنان زده ننگی بر سر هر انسان

شد ستم معجزه‌ی ظلمت هر سلطانی

شد فقیر از ستم شاه، گدای دوران

فقر مردم بود از رونق فردِ جانی

خواجہ

گرچه دوریم به یاد تو قدح می‌نوشیم

بعد منزل نبود در سفر روحانی

از گل فارسی‌ام غنچه‌ی عیشی نشکفت

حبّذا دجله‌ی بغداد و می ریحانی

سر عاشق که نه خاک در معشوق بود

کی خلاصش بود از زحمت سرگردانی

نکوه

خون مردم بود آن‌چه که بود از ظالم

دوزخی بوده، کجا شد سفر روحانی؟

هر خلیفه به عرب تا به عجم شاه پلید

برده از روح بشر رونق هر دورانی

تو همانی که سرپائی غلام شاهی

تا که راحت شوی و دور ز سرگردانی

ای نسیم سحری خاک رہ یار بیار
تا کند حافظ از آن دیدہی جان نورانی

نکو

فکر مردم نشدی، گیر خودت بودی تو
ظلمت است این و کجا بوده خط نورانی؟
لعن و نفرین همه عالم و آدم بر شاه
خوب و بد نیز ندارند، همه ظلمانی!
گرچه گویی تو به ظاهر به تملق، لیکن
دشمنان شاد کنی، مردم خود می رانی
تو چه کردی به خود ای سالک درماندهی خلق
این قدر خیر ندارد که تو بر آن مانی
پدري بر من و ننگم بود از ذکر شاه
تو غلام شہی و شاه نہای، می دانی؟
لیک افسوس که آزاده نبودی، سالک!
من چه گویم کہ نکو خصم شہ است، آن جانی



خواجہ

۵۷۵

چه قامتی کہ ز سر تا قدم همه جانی
چه صورتی کہ بہ ہیچ آدمی نمی مانی
نہ صورتی کہ گل گلستان فردوسی
نہ قامتی کہ سہی سرو باغ و بستانی

نکو

دو چشم

چه دلبری کہ بہ خلق است، یقین نمی مانی
گرچه خلق چو تو شد بہ چہرہی جانی
چه قامتی کہ قیامت سر و قدم تو نداری
سر و قدم بہ توام من بہ باطن و بہ عیانی

خواجہ

بسی حکایت حسنت شنیده‌ام جانا

کنون که دیدمت الحق هزار چندان

تنم چو چشم تو دارد نشان بیمار

دل چو زلف تو دارد سر پریشانی

ز جستجوی تو ننشینم ار چه هر نفسم

میان خون دل و آب دیده بنشانی

ز خاک پای عزیز تو سر نگردانم

گرم ز دست فراق به سر بگردانی

نکو

بود سراسر هستی ظهور فیض بلندت

کجا که دیده ببیند جمال نورانی؟

نشان حضرت حق شد؟ کجا که بیمار است؟

نشسته بزم بلندت کجا پریشانی

صفای عالم و آدم بود ظهور تو

تو ذره ذره‌ی عالم به چهره بنشانی

منم به تو همه حیران، ز تو بود هستی

دو چشم من شده حیران به خنده گریانی

خواجہ

تو چون سپهر جفا پیشه‌ای و احوالم

ز روزگار نهاده است ره به ویرانی

ز روی لطف و ترحم چرا نبخشایی

چو درد و محنت حافظ یقین همی دانی

نکو

صفا و صلح و جنایت، ظهور اوصاف است

جمال و حسنِ جلالت نشد پشیمانی

ز تو کمال لطافت، تویی همه بخشش

چه بوده درد تو دیگر؟ بلی، تو می‌دانی؟

جهان و دولت حقش گرفته پیدا را

نهان و همت عالی کشیده انسانی

جلالت خوش عالم نوای این آدم

بود ظهور جلال و جمال روحانی

منم ز فیض تو جانا، نکو کجا بوده؟

همه جهان تو خود آستی، کجا چو ما، مانی؟



خواجہ
۵۷۶

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی
هر که شد خاک درت رست ز سرگردانی
سرسری از سر کوی تو نیارم برخاست
کار دشوار نگیرند بدین آسانی



همه اوست

تو مرا هستی و جانی و تو خود جانانی
ذره‌ای نیست که باشد سر و سرگردانی
خوش نظر کن به جهانی که ز حق می‌روید
نه که دشوار بود، نی که بود آسانی

خواجہ

خام را طاقت پروانه‌ی دلسوخته نیست
نازکان را نرسد شیوه‌ی جان‌افشانی
بی‌تو آرام گرفتن بود از ناکامی
با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی
فاش کردند رقیبان تو سرّ دل من
چند پوشیده بماند خبر پنهانی



نه به خامی نه ظرافت، به همه چهره خود اوست
گرچه هستی به برش بوده به جان‌افشانی
بی‌تو و با تو نباشد، همه بوده است به او
آگهی هست و جهان با تو شده حیرانی
نه رقیبی، نه نهانی، نه که سر می‌باشد
گرچه بوده همه هستی به نظر پنهانی

خواجہ

تا بماند تر و شاداب نہال قد تو

واجب آن است کہ بر دیدہی ما بنشانی

در خم زلف تو دیدم دل خود را روزی

گفتمش چونی و چون می‌کنی ای زندانی

گفت آری چه کنی گر نبری رشک به من

هر گدا را نبود مرتبہی سلطانی

نکو

ہمہ ہستی شدہ شاداب و ہمہ تازہ و خوش

ذره ذرہ ہمہ را در رہ خود بنشانی

من بہ خود دیدم و دیدم ہمہ ہستی را خوش

نبود سختی و مشکل، نہ کسی زندانی

ذره ذرہ ہمہ آزاد و خوش و سرمستاند

نہ گدا باشد و نہ ہیچ کسی سلطانی

خواجہ

راستی حدّ تو حافظ نبود صحبت ما

بس اگر بر سر این کوی کنی سگبانی

نکو

تو بہ افراط و بہ تفريط برانی مرکب

چہ بد است آن کہ بگویی چہ خوش است سگبانی

آدمی لطف جمال است و جلال آن یار

بودہ در سلسلہی دہر خوش و رحمانی

چہ خوش است جملہ جہان، دلبر من جان نکو

بگذر از حال و ہوای ستم ظلمانی



خواجہ
۵۷۷

صبح است و ژاله می‌چکد از ابر بهمنی
برگ صبح ساز و بده جام یک منی
در بحر مایه و منی افتاده‌ام بیار
می تا خلاص بخشدم از مایه و منی



ابر بهمن

هر لحظه در جهان بچکد ابر بهمنی
گاهی کم است و گاه زیاد است و گه نمی
رو از منیت و همه رو کن به سوی یار
گرچه خلاص نیست کسی از غم منی

خواجہ

خون پیاله خور که حلال است خون او
در کار یار کوش که کاری است کردنی
گر صبحدم خمار تو را دردسر دهد
پیشانی خمار همان به که بشکنی
ساقی به هوش باش که غم در کمین ماست
مطرب نگاه دار همین ره که می‌زنی



خون کسان مخور که حرام است قطره‌اش
خود مرحمت نما تو به هر عالی و دنی
جمله عیال خالق زیبای هستی‌اند
رحمی نما به خار و خس و سنگ و آهنی
بگذر ز نشئه و ز خمار و ز درد سر
لطفی نما به خلق خدا، سر چه بشکنی؟

می ده که سر به گوش من آورد چنگ و گفت

خوش باش و پند بشنو از این پیر منحنی

ساقی به بی‌نیازی یزدان که می بیار

تا بشنوی ز صوت مُغَنّی هو الغنی

حافظ نهال قد تو در جویبار دل

خون خورد و برنشاند تو خواهی که برکنی

نکو

شادی و غم به جان، همه با هم رسیده است

قهقهه داری و گله کنی و ناله که زنی

سالک! نظر چه سخت گرفتی ز روزگار

با فقر و هم فلاکت و هم خوف و دشمنی

سالک! نهان قدّ کسی نیست کندن

با کشتن کسی نشود هیچ کندن

اصل حقیقت بی‌منتها تویی

دارد نکو چه برای تو گفتنی



۵۷۸

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی

حاصل از حیات ای جان یک دم است تا دانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت

با طیب نامحرم حال درد پنهانی

نکو

اساس کار

بگذر از سر و بطلب حق هر هر آن چه بتوانی

حاصل حیات عشق است، ار تو خود چنین دانی

رندی تو سالک هم، هم‌ره ریا باشد

خود طیب نامحرم، کی نموده درمانی؟

خواجہ

با دعای شب‌خیزان ای شکردهان مستیز

در پناه یک اسم است خاتم سلیمانی

کام‌بخشی دوران عمر در عوض دارد

جهت کن که از عشرت کام خویش بستانی

یوسف عزیزم کو ای برادران رحمی

کز غمش عجب دارم حال پیر کنعانی

نکو

صافیان اهل دل، با کسی نه بستیزند

باشدش هزاران اسم، خاتم سلیمانی

کام‌بخشی دوران، عشق حق بود، سالک!

کام‌گیری‌ات باید با خوشی که بستانی

یوسفی دگر کی شد، بوده بس سخن بسیار

گرچه پیر شد بسیار کی که پیر کنعانی

خواجہ

می‌روی و مژگان‌ت خون خلق می‌ریزد

تند می‌روی جانا ترسمت فرو مانی

پند عاشقان بشنو از در طرب باز آ

کاین همه نمی‌ارزد شغل عالم فانی

زاهد پشیمان را ذوق باده در جان است

عاقلاً مکن کاری کآورد پشیمانی

نکو

در مقابل مژگان، خون دل همی ریزم

دم به دم بزن تیرم مانم و تو هم مانی

عاشقی نخواهد پند، شد طرب اساس کار

عشق نصرت حق است، کی شود صفا فانی؟

زاهد و پشیمانی، تو مگو نشد ممکن

ساده‌ای پشیمان است، غافل و پشیمانی

خواجہ

خُمشکن نمی‌داند این قدر که صوفی را
جنس خانگی باشد همچو لعل رَمّانی
گر تو فارغی از من ای نگار سنگین‌دل
حال خود بخوام گفت پیش آصف ثانی
از درم درآ سرمست تا زنم به شادی دست
روشنی به ما پیوست راستی به مه مانی

نکو

خُمشکن چو صوفی خود، شربت سکن خود چیست
خون دل به راه حق، کی چو لعل رَمّانی؟
بد مگو چنین با یار، غافلی مگر سالک؟
حال تو بداند او روز آصف ثانی
حال تو پریشان است رو به رو به هم ریزی
سوی آصف ثانی یا که آن مه مانی

عروس نهار



خواجہ

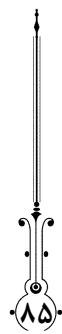
باغبان چو من زآنجا بگذرم حرمت باد
گر به جای من سروی غیر دوست بنشانی
دل ز ناوک چشمت گوشه داشتم لیکن
ابروی کمان‌دارت می‌زند به پیشانی
جمع کن به احسانی حافظ پریشان را
ای شکنج گیسویت مَجمع پریشانی

نکو

یار من نه چو سرو است که کسی‌اش بنشاند
دلبر دلآرایم بوده نفس رحمانی
گوشه‌ی دلم باز است، دل به چنگ تو ساز است
می‌زنم دمدام من مُهر حق به پیشانی
دل بود به من خود جمع، وحدت دلم خون است
گرچه گیسوی نازت، می‌دهد پریشانی
ناز دل بنام من، ای عزیز دُرْدانه
کی نکو تو را گوید قصه‌ی پشیمانی



عروس نهار



خواجہ

رنج ما را کہ توان بُرد بہ یک گوشہ ی چشم

شرط انصاف نباشد کہ مداوا نکنی

دیدہ ی ما چو بہ اُمید تو دریاست چرا

بہ تفرّج گذری بر لب دریا نکنی

نقل ہر جور کہ از خُلق کریمت گویند

قول صاحب غرضان است تو اینہا نکنی

بر تو گر جلوہ کند شاہد ما ای زاهد

از خدا جز می و معشوقہ تمنا نکنی

نکلو

دل من پاک و رضا باشد و دور از رنجی

تو ولی بر من آزرده مدارا نکنی

دل من گشت مریض رہ عشق تو عزیز

تو صبوری و بہ جانم کہ مداوا نکنی

تو عزیزی و بگیری چو مرا در بر عشق

فارغ از دور جہانم کہ تو غوغا نکنی

بہ دلم نیست بہ جز عشق و صفا از یارم

ہرچہ خواہی بنما، گرچہ تمنا نکنی

خواجہ

۵۷۹

ای کہ در گُشتن ما ہیچ مدارا نکنی

سود و سرمایہ بسوزی و محابا نکنی

دردمندان غمت زہر ہلاہل دارند

قصد این قوم خطر باشد ہین تا نکنی

نکلو

رضا

می کشی یار مرا و تو مدارا نکنی

خون من ریزی و ہرگز کہ تو پروا نکنی

عاشقان را بکشی از سر پاکی و صفا

با ہمہ کار کنی، لیک تو تنہا نکنی

خواجہ

حافظا سجدہ بہ محراب دو ابرویش کن
کہ دعایی ز سر صدق جز آن جا نکنی

نکو

شدہ محراب دو ابروت صفای رویت
لطف و عشقی ز سر صدق جز آن جا نکنی
دل من بردہ ہمہ لطف و صفا از او خوش
با ہمہ گر کہ کنی، با من شیدا نکنی
شد نکو عاشق و دیوانہ‌ی تو پاک‌سرشت
دل بود از تو رضا، لیک تو پیدا نکنی



خواجہ

۵۸۰

بشنو این نکته کہ خود را ز غم آزادہ کنی
خون خوری گر طلب روزی ننہادہ کنی
آخر الامر گِل کوزہ‌گران خواہی شد
حالیا فکر سبّو کن کہ پر از بادہ کنی

نکو

عاشق آزادہ

دلخوشم آن کہ مرا عاشق و آزادہ کنی
ریزش خون خوشم خود بہ خود آمادہ کنی
خاکی‌ام کردی و بردی دلم از نخوت و کبر
فارغ از مقصدم و دل تو بر این جادہ کنی

خواجہ

جہد بنما کہ در ایام گل و عہد شباب
عیش با آدمیی چند پری زاده کنی
تکیہ بر جای بزرگان نتوان زد بہ گزاف
مگر اسبابِ بزرگی ہمہ آمادہ کنی
اجرہا باشدت ای خسرو شیرین حرکات
گر نگاہی سوی فرہادِ دل افتادہ کنی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد ہیہات
مگر از نقش پراکنده ورق سادہ کنی

نکو

عشق و مستی بہ دلم شد ز ازل تا بہ ابد
فارغ این دل تو ز انسان و پری زادہ کنی
من ز بہر تو گرفتم چو کمان در کف چنگ
گرچہ مستم، تو رہا دل ز می و بادہ کنی
عشق من در بر تو بودہ بہ سرحد کمال
دورم از آن چہ کہ در دل تو بنہادہ کنی
بزنی رگ رگ جانم بہ ہنرمندی خود
دلبرم! این دل دلدادہ تو بس سادہ کنی

خواجہ

ای صبا بندگی خواجہ جلال الدین کن
کہ جہان پُرسمن و سوسن آزادہ کنی
کار خود گر بہ خدا بازگذاری حافظ
ای بسا عیش کہ با بخت خدادادہ کنی

نکو

برو از بندگی خواجہ جلال الدین ات
سختی طبع بلند است کہ افتادہ کنی
عشق ورزی چہ خوش است، ار کہ طمع در آن نیست
دادن جان من ای مہ تو خدادادہ کنی
نر و مادہ بہ جہان در بر من یکسان است
دستہای نر بنمایی و دگر مادہ کنی
شد مذکر چہ فراوان و ولی مرد کم است
منفرج، قائمہ کم بیش ترش حادثہ کنی
نگرانم ز برای تو نکو بی کم و کسر
نگرانی نہ و دل در پی فرزاندہ کنی

